

بانوی خاکستری

دونالد واندره^۱ یکی از برجسته‌ترین نویسندگان آمریکایی است در گونه‌ای از ادب داستانی که دانش - پندار (Science - Fiction) نامیده می‌شود. دونالد واندره استادان و راهنویان خود را در این گونه از داستان‌نویسی نخست ادگار آلن پو و پیرس امی داند، سپس لاکرافت^۲ و کلارک آستون اسمیت^۳ سیزده داستان کوتاه از این نویسنده در جنگی به نام چشم و انگشت که نام یکی از داستانها نیز هست گردآورده شده است. در این داستانها سه زمینه را که نویسنده در آنها پیچیده دست و تواناست باز می‌توان شناخت: دانش - پندار، شوخ گونه‌های افسانه رنگ و پندارینه‌های هراس انگیز.

بانوی خاکستری یکی از داستانهای این جنگ است که بیشتر با زمینه سومین در پیوند می‌تواند بود.

بهنجار که آنان نمی‌توانند رؤیاهای غیرعادی او را نه تأیید کنند، نه بپوشد و بی‌پایه بدانند.

اینهمه، به هیچ روی مایه آرامش من نیست. بدانجا رسیدم که از رسیدن شب می‌هراسم. آماده بودم که همه دارایی خود را شامعانه هزینه کنم، اگر امکان آن می‌بود که از آنچه در رؤیا بر نهادم چیزی می‌شود و می‌بینم رهایی یابم اما آسیب شناسان بزرگ آمریکا و برجسته‌ترین روان‌پزشکان اروپا نیز، به بهبودی، دانش و توانایی خویش را در درمان من آزمودند و به کار گرفتند.

اکنون که من در اینجا نشسته‌ام و این واپسین واژه‌ها را می‌نویسم، احساس می‌کنم که روشن بینی و ناامیدی مرا از پای درآورده است؛ هر چند که ذهنم از هر زمان روشنتر است، به رغم هراس، دلزدگی، دهشت، بی‌زاری و بی‌می که با هم پیوند گرفته‌اند که تخنطن - نیز گمان می‌کنم، واپسین - آسیب ژرف و کار را بر من وارد آورند؛ آسیبی که اینکه، اما این بار در دل دو روز روشن، همه امیدهای را که به گذارتیدن زندگی و به پایان بردن آن در دل من می‌توانست بود از میان می‌برد. آن چیز عجیب و دهشتناک در این هنگام که این سطور را می‌نویسم در کنار من است؛ و آن‌گاه که داستان خود را به پایان آوردم، خود را خواهم کشت.

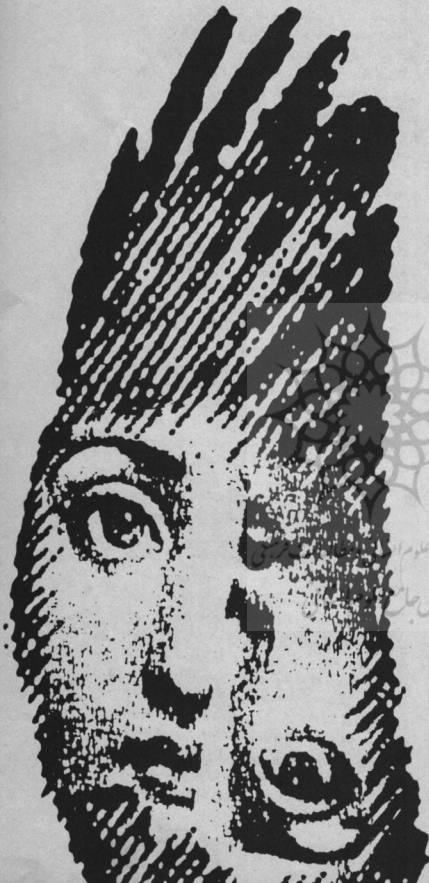
باید چند سال به گذشته برگردم. از نخستین سالیان کودکی، دوباره می‌گویم، رؤیاهایی زشت و نقرتیار مرا به ستوه می‌آورد. سرهای جدا شده از تن که گلطان مرا دنبال می‌کردند؛ شهرهایی از تلبه‌های غول‌آسا و ناشناخته، آتشی که همه چیز را در

در سراسر زندگی، ساعت‌هایی که در میانه شامگاه و بامداد سهری می‌شود - با آنکه در این ساعتها دیگران آمیخته‌اند - برای من از هراس، آنکه از شکنجه و آزار بود. از نخستین سالیان کودکی، من دستخوش خوابهایی هولناک بودم که نه پزشکان، نه روان‌پزشکان نتوانستند مرا از شر آنها برهانند، حتی تا اندامهای، گذشته از چند دشواری ناچیز که تمامی مردمان بدان دچارند، پزشکان نتوانستند هیچ‌گونه پیشگیری روانی را در من بیابند و آشکار سازند. زندگانی من، به گونه‌ای ویژه، از هرگونه پیشامد، بیماری و جراحت، اندوه و تیره‌روزی بر کنار بود. هرگز نگرانیهای مالی مرا ننازده بود. در کار و پیشه خویش، با کامیابی و پیشرفت بی‌دردی روبرو شدم. روان‌پزشکان ماهها زمان را به بررسی حال من صرف کردند. زندگی را، تأثرات روزانه‌ام را، اندیشه‌های خود آگاه و ناخودآگاهم را کاویدند. مرا واداشتند که بارها در خواب مغناطیسی فرو بروم؛ آزمونهایی بشمار را از سر بگذرانم؛ آنان بدین شیوه می‌خواستند دلهره‌های نهانی و آزارهای درونی پایدار را که آگاهانه از پذیرفتن آنها سرازورده بودم در من بچیند؛ آنچه را که شاید خاستگاه کابوسهایم می‌توانست باشد. اما این تلاشها هیچ دستاورد و نتیجه‌ای محسوس نداشت. چندین بار، داروهای خواباور و آرامبخش برایم تجویز کردند؛ چندین بار، به توصیه آنان هرپز غلای را بر خود هموار داشتم؛ یا آنکه مرا اندرز گفتند که به سفر بروم؛ و با تأکید از من خواستند که در آسایش و آرامش به سر ببرم؛ همه این درمانها بیهوده و نافرجام ماند. از دید پزشکان، من مردی هستم تندرست و سو و چهارساله. از دید روان‌پزشکان، در ذهن و روان بسامان و بی‌گزندم؛ انسانی

دونالد واندره
ترجمه دکتر میرجلال الدین کزازی

کام می کشید و جانوران جهنده؛ آشپزهایی که وارونه در مفاکهای بس ژرف فرو می ریختند؛ شناری به سوی آسمان از درون چاههایی که واگیرهای نیاکانی پدید آورده بود؛ سالخورده گانی که در انتظار، از رفتار و جنبش باز مانده بودند؛ پرواز در میانه تیرگیهای جاویدان که از درون نیستی با از درون ایرگونهای که وجودش را تنها می توانست گمان بزیم، بعد می آمدند. صدای خشک که از ابزارهای دوزخی شکنجه برمی خاست که گوشت تنم را می جویدند و پاره پاره می کردند؛ هیولاهایی از گیاهان و جانوران، از ماهیها و پرندگان و سنگها، از چوب، از فلز و از مایعی که به شیوای باورناکردنی با هم سرشته شده بودند؛ کیست ستانانی کیود فام؛ فرورفتن به ژرفای دوزخها؛ نگاه مژب چشمی بعدر آمده از حلقه، آویخته در میانه بهنههایی بس گسترده و وانهاد؛ لاشه ای که برمی خاست و چهره اش را که چهره دوستی بود به سوی برمی گرداند، با شاخکها و پاره های گوشت پوسیده گنده از هم دریده که به بیرون پیچ و تابی داشتند؛ آنچنانکه گویی تندبادی بر آنها وزیده است؛ کودکانی خردسال که با لابهایی شگفت، سخنانی نامفهوم با من می گفتند؛ پرتوهای خورشید، تافته بر کوهستانی پوشیده از جنگل بلوط؛ پرتوی از خورشید که رنگی بی نام و آزارنداش، انگیزشی ناخواسته و بیش کینه ای کور را در درون من می ریخت که با دیوانگی پیوند دارد؛ اورکیده هایی که گلپاشان به چهره کودکان درمی آمد؛ مردگانی که پس دینی می آمدند و باز می آمدند؛ آن زمان پر از تاب و دلبره که من در آن غرق می شدم؛ در آن هنگام که توده ای لزوج و بلغمی از اندرونهای دریا برمی آمد تا مرا اندک اندک بخاید و بخورد؛ آن مهمه گیاهان نالان که چون پای من بر آنها نهاده می شد، آزمندانه خرخر می کردند؛ همه آن دیگر کابوسهای بسیار با سرشت و گونه ای یکان که از دیرترین زمانی که به یاد می توانم آورد، مرا در کمترین و سبکترین خوابم آزرده اند، نقرتی ژرف و سرشتین از رؤیا را در درون من ریخته اند. با اینهمه، مانند هر انسانی دیگر، ناچار به خفتن بودم.

اما از آن رؤیاهای تاریک، از آن پدیده های شبح گونه که



بی‌دبی از برابر می‌گشتند و پیوندی با هیچ چیز از آنچه می‌شناسم نداشتند - هنوز نیز ندارند - چه بگویم؟ چه بگویم از آن شهر که در میانهٔ خیزابها فرو رفت؛ شهری یکره از مرمر زنگارگون و از برنز پوسیده - شهری با هندسه‌های غریب که در آن پیکره‌هایی درخشان از چیزهایی نهاده شده بود که هرگز بر پهنهٔ زمین دیده نشده‌اند؟ چه بگویم از آن نوجوگران چهره در تیرگی فرو پوشیده، و از فراخوان «ستولو»، من هفت مردهٔ «کوموروم» و بیست و سه خفته را دیدم، در آنجا که حالی ماریچه‌های سیاهش را در «کارکوسا» برافراشت. چه کسی جز من شب هنگام در بزم غولان مرده حضور داشته است؟ چه کسی جز من می‌تواند از رنگ آن سوزی فضاها از خون ریم‌آلود خدایان سنگی به گواهی سخن بگوید؟ اینان مرا سخت آزار می‌دادند و پس از نیمه شب، در آن خاموشی که پیش از بهای بامدادین به هنگام زادن روز دامان می‌گذرد، تب‌آلوده و خیس از عرق، از خواب برمی‌انگیختند. انا ای رؤیاهای دیرین، شما در سنجش با رؤیایی که در این واپسین روزها دیدم، ناچیز و بی‌ارزشید!

اکنون برای من امکان‌پذیر نیست که شرایطی را که در آن با میریام آشنا شدم بازگویم؛ نیز از آن دل‌باختگی کوتاه اما تند و برق آسا که از آن بهره‌مند شدیم، با از پیوندی جاودانه که می‌خواستیم به زناشویی با یکدیگر ببندیم، سخنی در میان آورم؛ به همان سان، از مرگ اندوه‌بار وی، در آن هنگام که هواپیمایی که او با آن از دیدار خانوادهاش باز می‌گشت در زمان فرونشستن، در روزی که فردای آن می‌خواستیم با هم ازدواج کنیم، فرو افتاد. شاید این کابوس سرنوشت ساز که در ذهن من برانگیخته شد، نباهی تدریجی و آهسته‌ای را که دلهره‌های شبانه‌ام ذهن و جان مرا کمابیش بدان کشانیده بود، به فرجام رسانید؟ من تنها کسی نیستم که چنین نظری دارم. میریام مرده بود؛ همهٔ زیبایی شگفت او - چشمان خاکستری‌اش، چشمان خاکستری و خوری و منش تند و مهار شده‌ای که نشانهٔ شخصیت او بود، رنگ باختگی گونه‌هایش، روحی سودایی و سرگردان که در وجود وی گرفتار شده بود - هم‌زمان با او از میان رفت.

من به او چونان بانوی خاکستری می‌اندیشیدم، در آن زمان که در تابوش آرمیده بود، همچون زنی از قهرمانان داستانهای پوپ یا موجودی فراسوی و فوق طبیعی از آن گونه که در موج شهره می‌بینیم. چه قدر زیبا، غیرواقعی، شگفتاور، و اکنون به شیوای اسرارآمیز دلپذیر و شیرین بود! او مرده بود و از شیفتگی من دور شده بود. حتی روز نیز در آن بعدازظهر بلندی پاییز خاکستری رنگ بود؛ و برگهای خشک که بادشان می‌رود، غمگنانه صدایی درهم می‌کردند؛ تا آنکه چندی پس از آن، باران باریدن گرفت؛ و هوا را رنگ خاکستری تیره‌ای فرو پوشید که در آن هنگامهٔ بارانهای تند و سیل آسا که هوا را تازیانه می‌زدند با وزوهٔ ناگهانی تندبادها هم‌اوردی می‌کرد. در آن زمان، من با تهائیم تنها بودم. در معبد اتاقم، آن شب، خوابی دیدم. در رؤیا دیدم که

میریام به سوی من آمد؛ دستم را می‌گرفت و مرا می‌کشید و می‌برد. به دریایی پهناور و لجن‌آلود رسیدیم که رنگ هولبارش مرا بیش از بویی گند که از آن برمی‌خاست، به هراس آورد. تیرگی دریا، لژی آب آن و بوی گندگی و پوسیدگی که بس چیره و فروگیر بود، پیش از آنکه میریام مرا به درون آن فرو برد بیمارم کرد؛ به گونه‌ای که دهشت و بیزاری من از تماس با آن مایع نفرت‌انگیز و پلید دو برابر شد. من ژرف در دریا فرو رفته بودم؛ در آن هنگام که نفس کشیدن برایم دشوار شده بود و در برابر خفگی دست و پا می‌زدم و تلاش می‌کردم، بانوی خاکستری که درخشان بر رویهٔ دریا شناور بود، بی‌دلیل و بیخبر نیم‌چرخ زده و مرا به بازگشت راه نمود.

بامدادان، نتوانستم بر خود روشن کنم که ماده‌ای لزج که سراپام را فراگرفته بود و بویی گند که در سراسر اتاق پراکنده شده بود از کجاست، تنها پس از تلاشی بسیار بود که توانستم خود را از شر آن برهانم؛ ناچار شدم تمامی جامه‌ها و اشیایی را که آن مادهٔ دهشتبار، چسبناک و تهوع‌آور آغشته و آلوده بود بسوزانم.

شب پس از آن، تنها آسمانهای آتش گرفته و زمینهایی را از میانهٔ شهری سترگ و غول‌آسا، آویخته در هوا می‌دیدم که کوههایی سنگی به رنگی سرخ و بی‌شگون در آن زمینها از میانهٔ دژهایی خشک، بیگانه با زندگی که در آن، هیچ گیاهی نمی‌رُست. بالا افراخته بودند. چنین بود که چندین شب پس از آن رؤیاهای گل‌شام دیگر بار سربر آوردند؛ تا آنکه زمان آن رسید که دیگر بار بانوی خاکستری را دیدار کنم. در رؤیا، آن دست مرا گرفت و مرا از بستر به‌در کشید. ما در میانهٔ دستهایی پوشیده از گردی خاکستری به گردش پرداختیم. سپس او مرا به سوی ستون برد. این ستون پناهگاه کرم سبید سترگی بود. یا درست‌تر بگویم؛ به راستی کرم نبود؛ چیزی درست و پرچربی بود که به خازونی یکره خاکستری رنگ می‌مانست که دارای چهره باشد؛ چهرهٔ آفریده‌ای هوشمند - اگر بتوانم آن چیز زشت و هولبار را بدین گونه وصف کنم. چهره‌ای دارای شاخ که گوشت سرخ، سبید و خاکستری آن دلم را آشفته. اما میریام فرمان می‌داد و من فرمان می‌بردم. به ستون نزدیک شدم؛ ستون به ناگهان با یک سوی افتاد. کرم دل آشوب و نفرت‌انگیز از میانهٔ ریخته‌ها و پاره‌های ستون بیرون آمد. من او را در بازوان خود گرفتم. کرم بر بازوانم فرو پیچید. سپس، بانوی خاکستری مرا از میانهٔ آن دشت تباه شده و ناهامیون به سوی اتاقم برد و در آنجا مرا وانهاد؛ و بدین‌سان ساکن ستون را به من سپرد. آن زن بر فراز من خم شد و آن چیز خاکستری با دهان خمیدهٔ خود زن خاکستری را پوشید. سپس میریام به سختی مرا در آغوش گرفت و لبانم را نوازش کرد؛ و کجبره، راه خویش را - همچون پاره‌ای ابر - بی‌صدا، چنانکه گویی بر فراز زمین شناور است، در پیش گرفت.

بامدادان، هراس بر من چیره شد، در آن هنگام که آن خزندهٔ بزرگ و هولبار را در کنار خود دیدم. رؤیایم را به یاد آوردم؛ شبانان از بستر بیرون آمدند؛ و با میله‌ای آهنین که

هیزمهای بخاری را با آن به هم می‌زنم، با همه توان خویش آن موجود زشت و عجیب را فرو کوفتم؛ تا آنچنان او را در هم شکستم که به توده‌ای آمیخته و بی‌شکل دیگرگون شد. سپس آن توده در هم را در ملائجه‌های کثیف جای دادم و با ملائجه‌ها سوزاندم.

سپس، استحمامی کردم. به هنگام لباس پوشیدن بود که گردی خاکستری رنگ را بر کفشایم دیدم. ترس دیگر بار مرا درمانده کرد.

زمین گورستان «آقترگلو» که میریام در آن آرمیده بود، به راستی، از خاکی خاکستریگون ساخته شده است؛ و هر چند که گیاه، سبزه در آن می‌روید و گل‌های وحشی بلند می‌بالند، هرگز گلها و گیاهان نتوانسته‌اند بکسره این خاکستر را فرو گیرند و

جایهای بلند، پیگرد و گریز، شهرهای برآمده از دل دریا بوده گاه آزار و شکنجه، جانداران ناشناخته، چشمان از حلقه درآمده. سپس، شش در آغاز زمستان، آن‌گاه که من اندک اندک تا آنجا که برایم امکان داشت این ماجرا را فراموش کرده بودم، بانوی خاکستری باز آمد.

شش زمستانی بود؛ تمام روز برف باریده بود؛ و باد شمالی غربی، با ضجه‌های بلند، برف را از برابر رانده بود، و با پلید آوردن چرخه‌هایی، بر آن تازیانه کوفته بود، در این زمان، شاخه‌های درختان برهنه توأمان فرو می‌شکستند و به افغان صدا می‌کردند. همراه با سردی شامگاه که هر زمان نزدیکتر می‌شد، ماخولیا بر وجود من که مرگ میریام آنرا در هم شکسته بود، چیره شده بود. زوزه سخت و سرد باد، کاوتنه و بلنند،



شوه‌شگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

فرو پوشند؛ به گونه‌ای که بهاران رنگ خاکستری آن از میانه سبزه‌ها و گل‌ها آشکار است؛ و در پاییز، آن گرد، تُشک، بر برگهای مرده و پاره‌های گیاهان خشک می‌نشیند. به هیچ قیستی من نمی‌خواستم به آن گورستان بازگردم. زیرا اگر نشانه‌های پایم را در آن می‌یافتم، هراس خوارخوار می‌شدم (سومنامبولسم) بر هراس هلذیان و آشفتگی ذهنیم افزوده می‌شد؛ و اگر، وارونه، هیچ نشانه‌ای در آنجا دیده نمی‌شد، نگرانی و دلهره‌های جانفرس‌تر من چیره می‌گشت: در کجا بوده‌ام؟ گرم غول پیکر از کجا آمده بود؟

رؤیاهای دیرینم، پس از آن بیشتر شبهایم را پی‌دپس آکنده‌اند. شبهای آنچنان پر شمار که در پی آنها، درد و دریغ من از مردن میریام کمرنگ شد، بخشی از آن درگذر زمان و در یاد من سترده شده بود. آنچه در رؤیا می‌دیدم گاه فروافتادن از

برمی‌خواست؛ و من در آن هنگام که آن بریاد را از دور دست می‌شیدم، به خوابی رفته بودم. میریام در رؤیا به من نزدیک شد؛ از من خواست که به دنبالش بروم. مرا از میانه دشتهایی خشک و تپه‌ها شده و تیرگیهای جنگلی که همواره فروتر به درون آن فرو می‌رفتیم، گذراندند. تارک درختان سترگ، بیش از پیش بلند، پیرامونمان افراشته شده بود؛ سپس به دهنه‌ای رسیدیم که او بدان درآمد. من او را دنبال می‌کردم و سخت می‌کوشیدم که به وی نزدیک شوم؛ با اینهمه، نمی‌توانستم فاصله خود را از او بکاهم. حادثه شکستی رخ داد: غار با شیبی تند به سوی پایین زرفسا گرفت؛ تا آنجا که دیواره‌ای را پلید آورد که به اندرون‌های زمین می‌رسید؛ این پلیده دو برابر شگفتاوتر بود؛ زیرا ما به درون آن مغاک فرو می‌رفتیم؛ آنچنانکه گویی به آرامی فرو می‌افتیم؛ اما با اینهمه، می‌بایست تلاشی نیز می‌کردیم،

آنچنانکه گویی به شیوه معمول به گشت و گذار پرداخته‌ایم: در آن هنگام عمودی با افق درآمیخته و یکی شده بود. به آرامی، سرانجام به میریام نزدیک شدم؛ و پس از فروافتادنی پایان ناپذیر، دوره، به گونه‌ای باورناکردنی دوره، در جایی زیر رؤیه زمین از رفتار ماندم. خودمان را در میانهٔ دخمه‌ای دیدم که سقف آن طاق گونه در برابر گسترش یافته بود و چشم‌اندازی را پدید می‌آورد که هر زمان فراختر می‌شد؛ و خمیدگیهایی را که هر زمان گشادتر می‌گردید؛ در آن حال، دیوارها، چرنان صحن پرستشگاهی آسمانی و زیرزمینی، واپستر رفته بودند. من او را تا ژرفای جای همسرایان در این بنای فراخ دنبال کردم؛ در آن، شمعها به نشانهٔ آیین مرگ، نیز مشعلهایی سخت سترگ در درازای راهمان افراخته شده بودند؛ و دستخوش نسیمی اندک مرطوب که به گونه‌ای دژم آنها را تکان می‌داد، سایه‌هایی غریب، ریشخندآمیز و جنبان بر خاک می‌نگاشتند. جامه‌های خاکستری میریام، سرانداز مرگ‌آیین خاکستریش، در پس او موج می‌زدند و کمابیش، در آن زمان که فاصلهٔ ما از یکدیگر کم می‌شد، چه‌بام را می‌روفتند؛ فاصله‌ای که هنوز ما را از هم جدا می‌داشت. سرانجام، به در ساخته شده از چوب سیاه رسیدم. در بر لولاهای بزرگش خموشانه چرخید و به فراخی گشوده شد. بانوی خاکستری از آستانه گذشت و من به دنبال او رفتم. اینک در گونه‌ای گورگاه آیینی و زیرزمینی بودیم که از سه شمع سرخ در آن، کمابیش یکسره سوخته، پرتوی بی‌فروغ و بی‌شوگون برمی‌تابت؛ یکی از شمعها بر بالای سرش جای داشت و دیگری در پایین پای و سومین قطره‌هایی خون‌آلود را بر سینه او می‌چکانید. زیرا او، میریام، بانوی خاکستری من بر مرمر ابدی آرمیده بود. بر فراز سرش جامی از لای و لجن دریایی و سیاه دیده می‌شد؛ و در زیر پایش، گرم سپید که به زندگی بازگشته بود. او در یکی از دو دستش که چلیپاوار بز سینه نهاده بود، شمعی را گرفته بود و در دیگری کلی سپید که بوی خوش و بکر آن بوی گورگاه را فرو می‌پوشید.

از آنجا که من در رؤیا بودم، بر پایهٔ منطق شکفت رؤیا، آن پدیده را طبیعی می‌شمردم و در خود هیچ هراسی را نمی‌آزمودم؛ همین سبب آن بود که به بانوی خاکستریم در آن زمان که جام ناگهان واژگونه شد، نزدیک شدم؛ با حرکتی جیام را به کناری افکندم؛ گرم بزرگ بلند شد؛ اما او را در پای فرو مالیدم؛ در این هنگام، شمعها فرو می‌ردند؛ کلی سپید، جادوانه تابان، می‌درخشید. اما این درخشش به ناگاه از میان رفت. دیدم که میریام جان می‌گیرد؛ نسیمی بر او گذشت. او را در بازوانم گرفتم و بردم. اینک کلی سپید، با پرتوی اندک، راهم را روشن می‌کرد؛ در میانهٔ سایه‌های لرزان، او را بر خود تکیه دادم؛ کفن خاکستری او به پایین آویخته شده بود و در پاهایم می‌پیچید، آن‌گاه که پیش می‌رفتم تا به راهروی گشاد برسم که شمعها در آن کم فروغ می‌شدند؛ نیز به ایستایی و سکون طاقها که به رده چونان طاقهای پرستشگاه، به هر سوی کشیده شده بودند.

بدین‌سان، در بی منطق عجیب رؤیا، راهروی عمودی ناپدید شد؛ و من با فرا رفتن در اتاق فراخ، جابه‌جا می‌شدم؛ تا

آنکه در دشت بیرون آمدم. گرد خاکستری افشاندن شد؛ اما سراندازهای خاکستری میریام از هر سوی فرو افتادند و گرد فرو نشست. هیچ ستاره‌ای در آسمانها نمی‌درخشید. در تیرگی محض راه می‌رفتم، تنها گل بود که بویش هوا را خوش می‌کرد و پرتوش راهم باریک را روشن می‌ساخت. بدین‌سان، میریام را تنگ گرفتم و بانوی خاکستریم را به اتاق بردم.

چند لحظه پیش نیست که از رؤیا بدر آمده‌ام. خیره به دوردست، چرخه‌هایی دردآلود از چنبره‌هایی از تیرگیهای افسرده را نگریستم که خشمگین بر گرد خویش می‌چرخند؛ و پی در پی، جای بزخیان سرخ شعله را که جاودانه از دهشت، آرامش و روح را از میان می‌برند می‌گیرند. دیگر راههای انسانیت را نمی‌بیسایم؛ دیگر کاشانه‌های مقدر زمین و بی‌اعتمادیهای گذرا و ناپایدار زندگی را نخواهم شناخت. داستان زندگی را نوشته‌ام. اینک خواهم مرد - با دست خویش و به خواست خود.

زیرا هنگامی که از خواب برآمدم، بانوی خاکستری را، نشسته بر بالینم، دیدم، بر چهره‌اش نشانه‌های پوسیدهٔ گور دیده می‌شد؛ جامه‌هایش در پاره‌هایی ژنده و کیک‌زده آویخته مانده بود؛ اما این سه چیز مرا واداشت که از زندگی چشم‌پوشم؛ گل سپید شاداب در دستانش؛ ناخنهای انگشتان زرد و درازش؛ ناخنهایی که تنها از آن مردگانی می‌توانند بود که شش ماه یا بیشتر از دفنشان گذشته است؛ و آن شیوهٔ دهشتناک که بدان، دستانش گل را می‌چرخانیدند، در آن هنگام که چشمان سیاه و بدور از هر نشانهٔ زندگی خیره مرا می‌نگریستند. □

پانوشتا:

1. Donald Wandrei
2. Bierce
3. Lovecraft
4. Clark Ashton Smith
5. Chulhu
6. Commorion
7. Carcosa
۸. روح موم نام کتاب است از هنری جیمز.
9. Afterglow

